

دبیاجه

با درود به روان پاک همه جان باخته گان راه آزادی و رهایی ایران

دیرتر از آنچه آرزویم بود، کتاب " فریب خوردگان قرآن " انتشار می یابد. در حالی که در سخت ترین روزها و شبهای شوم زندان، بارها و بارها، این داستان را در خیال به رشته تحریر در آورده و با خود عهد کرده بودم " که گر این، راه به پایان آید " آنچه را که در زندانهای " خمینی " شاهد بودم، به امانت تاریخ بسپارم. تا دنیا و نسلهای آینده از جنایاتی که در رژیم غیر انسانی اسلامی می گذرد آگاهی یابند. اما متأسفانه سالها از آنروز گذشت و من همچنان در خم اولین کوچه.....

زمانی که در زندان و زیر شدیدترین شکنجه ها، لب مرگ را می بوسیدم، هرگز تصور نمی کردم، روزی بیاید که به لحاظ سلامتی در شرایطی قرار گیرم که نوشتن خاطرات روزهای زندان، روزهاییکه دیگر گذشته و از آنها اثری نیست، روزهاییکه به ساحل رسیده و از آرامش نسبی بر خوردارم، روزهاییکه بی دغدغه از دشمن، در امنیت کامل به سر می برم برایم ناممکن باشد.

هرگز گمان نمی بردم که این شکنجه ها تا پایان زندگی، روح و جسم مرا بیازارد و خواب شبانه ام را به کابوس و تباهی کشاند. هرگز گمان نمی کردم از فرد محکم و شجاعی چون من، انسانی ضعیف و بیمار بسازد که حتی پس از گذشت سالها و معالجات فراوان، شانه دردهای مداوم و دیوانه کننده، از نشستن پشت کامپیوتر بازماند، بحدی که توان به ثبت رساندن روزهایی که با استواری و سر بلندی پشت سر گذاشته ام را از من بگیرد. و با نوشتن هر ده، دوازده صفحه، کارم به دکتر و بیمارستان بینجامد، و اجبار به مصرف داروهای اعصاب، فکر و مغزم را از کار بیاندازد تا جاییکه پزشک معالجم، مرا مصرانه از نوشتن بر حذر کند.

اما به توفیق راستی و درستی، و اندیشه نیکی که همواره یار و مدد کار من در زندگی بوده و ته مانده مقاومتی که هنوز در من باقی است، این کتاب به تنهایی، و تنها به همت و پشتکار خودم، تا به اینجا رسیده، چرا که از هیچ تلاشی، در راه این هدف مقدس، کوتاهی نکردم، از پای ننشستم، از مشکل نهراسیدم، و کوله بار را با همه مشقتها و دلشکستگی هایش، از دست خنجر به دستان دوست نما، بالاخره بر زمین نهادم. و امروز در دست شماست.

آزاده ایرانی 01/12/1999

پیشگفتار

...تن من در هم شکسته و ویران است. جان من خسته از بیداد فریب دهندگان است، اما این تن رنجور و درمانده و آن جان آسیب دیده را به خاک نخواهم بخشایید تا روزی که راز جنایت های ضد انسانی دکانداران دین و سازمانها و گروه هایی که نو جوانان ایرانی را به کام مرگ فرستادند، بر خواب زدگانی که بر ساحل آرام نشسته اند و دل از مهر انسانیت برگرفته اند، روشن شود.

قصه جان سوز من، هدیه به جان سوختگان بسیاری است که با صداقت ناب و عشق زلال به انسان و ایران، به وعده گاه سرنوشت آمدند و فریب خوردند و بی بر گرفتن کامی نا کام از جهان رفتند.

این روایت را فردای دیگری نیز انتظار می کشد تا نسل هایی که ایران فردا را خواهند ساخت، دیگر بار دستخوش " فریب" نشوند...

یاد آوری

این کتاب هنگامی انتشار می یابد که شوربختانه هنوز هم میهن گرامی ما زیر سلطه دستاربندان و دکانداران دین به سر می برد و ناگزیر برای قهرمانان کتاب نام های مستعار برگزیده شده است. بسیاری از رویدادها در جای واقعی خود قرار نگرفته اند. تا آنها که جان از مهلکه در برده اند، در معرض خطر دوباره قرار نگیرند.

به یکباره جان در ستم سوختن مرابتهتر از با ستم ساختن

غریبانه های یک گورستان!

دلم گرفته بود. از همان بامدادان که به کلاس می رفتم، خروشی در اندرون خسته خویش داشتم که به زبان آوردنی نبود. حالا، مدتها بود عادت کرده بودم و به خود دلداري می دادم که وقتی وطن را از دست داده ای و ناگزیری همواره تیغه غربت را روی گردن خود احساس کنی، ناگزیری در این سن و سال دوباره با مدرسه و کلاس و درس آشتی کنی، بلکه زبان ساده مردمی را که ناگزیر به زیستن در کنارشان هستی، فراگیری.

اما، آن روز با روزهای دیگر تفاوت داشت. روز پیش، معلم زبان فرانسه گفته بود، فردا هر یک از شما باید سخنرانی کوتاهی در باره کشورتان داشته باشید. اگر این سخنرانی برای همکلاسی های من که همگی بسیار جوان تر از من بودند فرصتی بود تا با غرور و افتخار از زادگاهشان بگویند، مرا آزار می داد که اگر نوبت به من رسید، چه گونه می توانم دیوان بزرگ شعرهای رنج و شکنجه را با زبانی که چندان تسلطی بر آن نداشتم، بر آنان برخوانم. وقتی که شرح مظلومه ها و تیره روزی ها، حتی در فکر و خیال، آشوب بر پا می کرد و راه نفس را می برید و با زبان مادری نیز گفتنی نبود، چه گونه می توانستم آن را با زبانی دیگر، با مردمانی دیگر که هر یک از قبیله و مذهب و ملت و کشوری متفاوت می آمدند، در میان بگذارم؟

من آنجا بودم. چتر امنیتی بزرگ بر سرم بود، اما خواب شبانه ام جز با هذیان و کابوس های ویرانگر به صبح نمی انجامید. گویی، آن خویشتن داری های ریاضت آسا که بر خود تحمیل می کردم تا یاد و خاطره های جان گداز زندان، آرامش روز را در هم نریزید، شبانگاهان خود را از حصار مقاومت نجات می دادند و در کابوس های پایان ناپذیر جلوه گر می شدند. جلوه گری بی رحمانه ای که پی آمد آن جز ویرانی بیشتر جسم و جانم نبود.

همکلاسی های من، اینانی که هر یک به بهانه ای و بیشتر هم به خاطر لقمه نانی از وطن خود کوچیده بودند، هم بسیار جوان تر از من بودند و هم گذشته تلخ و اندوهبار مرا پشت سر نداشتند. باید خیلی سنگدلی پیشه می کردم اگر می خواستم این گذشته را در قصه ای از زادگاهم برای آنها تعریف کنم. آنها، جوان تر از آن بودند که بتوانند ابعاد ظلم و ستمی آنچنان گسترده و دوزخی را تصور کنند. گاهی می اندیشیدم، آن دختر چشم آبی که از یوگسلاوی می آید و یا آن پسر نوزده ساله سیاه پوست که زادگاهش کنیا است، هر دو از نسلی می آیند که بسیاری شان در سرزمین مادری من، یا بر فراز تپه های اوین و یا در مقابل دیوار الله اکبر ایستادند و گلوله گرم حزب الله سینه سوخته آنها را سوراخ سوراخ کرد. آیا بی ترحمی نبود که پژمردن بی دلیل آن شاخه گل‌های بی گناه را برای آنان حکایت کنم؟

آیا سینه هایی را که قلبی در اندرون داشت و عشق جوانه هایش را تازه در آن می رویانید، باید با روایت جوان مرگ شدن ریشه های عشق نوجوانان ایرانی، از خرمی و طراوت باز می گرفتم؟... و اگر چنین می شد، آیا روایت من، تکرار قصه ظلم و ستم و شکنجه برادران و خواهران حزب الله نبود؟

دیروز فکر کرده بودم، اگر نوبت سخنرانی به من برسد، فرصت خواهم داشت تا از سرگذشت وطنم، از ظلمی که به نام خدا به نام قرآن به نام دین بر آن می رود، حکایت ها بگویم و به اندازه ای که بضاعتم اجازه می دهد، چشم و گوش همکلاسی هایم را روشن تر از آنچه که هست، بکنم. اما، به سرعت دریافتم که نه مرا توانی برای یادآوری آن مظالم است و نه همکلاسی های من دور از معرکه ستم، قادر به درک آن هستند.

وقتی کلاس درس پایان گرفت و نوبت به من رسید، از سویی خوشحال بودم و از دیگر سو غمی جانگداز آزارم می داد. خوشحال بودم که نوبت گفتن به من نرسیده است و غمگین بودم زیرا که فرصتی دیگر را برای گفتن آن قصه های جانسوز از دست داده بودم.

با همین روحیه، یک وقت به خود آمدم که چشمم به اسفالت شسته شده خیابان زیر رگباری که نمی دانستم کی آمده بود، افتاد.

قطره های باران هنوز از برگ سبز درختان بر زمین خیس می ریخت و جای پای رهگذران را می شست. یک لحظه اندیشیدم، آسمان هم با آن همه عظمتش بارید و از دل تنگی ابرهای سیاه آرمد، اما دل تنگ و توفانی من، همچنان گرفته و ابری است.

خیال به خانه رفتن نداشتم، هر چند که هنوز هم اتاقک کوچکم را خانه به مفهومی که هر ایرانی از "خانه" دارد، نمی شناختم.

باران آمده بود، زمین را خیس و جای پای رهگذاران را شسته بود، اما آیا جای پای آشنایی برای من در آن شهر، در غربت، در اندوه آوارگی، در مصیبت تنهایی و در خیابان ها و گذرهای ناآشنا، وجود داشت که باران آن را از من دزدیده باشد؟

لحظه ای اندیشیدم و بی اختیار زیر لب گفتم:

جای پاهای آشنا، آنجا در خاک خوب و ظنم باقی مانده است که حتی اگر باران آن را بشوید، زمان آن را از یاد و خاطر نخواهد شست.

تصمیم گرفتم به پارک زیبایی که بر سر راه خانه ام بود بروم و از دمیدن آفتاب پس از باران بهره جویم و مثل بسیاری خوش خیالان بومی شهر که ساعت ها، بی هیچ لرزش دست و پای می توانند روی نیمکت های چوبی بنشینند و دانه برچیدن کبوترها را با لذت تماشا کنند، من هم غبار آن همه دل تنگی را که از سیاهی های گذشته می آمد در مقدم نور شستشو دهم.

باز باید بر سر به هوایی خود لعنت می فرستادم، زیرا نمی دانم در کدامین لحظه در خود فرو رفتن بود که به جای پارک سنت ژرژ گورستانی به همین نام را که در کنارش قرار داشت، انتخاب کرده بودم.

من آفتاب را می جستم. لحظه ای اندیشیدم برای زیارت خورشیدی که این جاها کمتر می تابد پارک و گورستان برایم تفاوتی ندارد، که شاید برای دیگران هم نداشته باشد، زیرا هر دو به یک اندازه گستره گل و گیاه و هوای دلفریب هستند. نه فواره خونی در آن ریا و تزویر و سالوس را به بلندا می رساند و نه دکانداران دین در التماس لقمه نانی قصد فاتحه خوانی بر مزار این و آن را دارند.

باران همه سنگ قبرها را شسته بود و سبزه ها طراوتی چشمگیر در پرتو درخشان آفتاب داشتند. از سر کنجکاو صلیب های روی سنگ قبرها را که هر یک به شکلی بود، از نظر گذراندم و آنگاه نوبت نام ها رسید.

اما ناگهان آوار مصیبتی بر سرم ریخت که لحظه ای بعد، در سکوت سرد و خاموش گورستان، فریادهای پرسشگر در میان سیلاب بهاری گریه هایم، به گمانم، که آرامش مردگان را هم به هم ریخته بود، هر چند تردید داشتم که خدا آن را شنیده باشد.

کاملیا در هفتاد و پنج سالگی از دست شده بود.

ژان فیلیپ در هشتاد و سه سالگی، پاتریسیا در هشتاد و دو سالگی، آلبرت در نود و چهار سالگی، ادموند در نود سه سالگی، هلموت در نود و پنج سالگی و سابرینا در نود سالگی زندگی را به آیندگان بخشیده بودند.

حتی سنگ قبر ترزا را هم دیدم که در صد و یک سالگی، قرنی را به پایان برده و آنگاه دل از دنیا برگرفته بود. شاید هم از تکرار روز و شب ها خسته شده بود.

کمترین دوران زندگانی را ژان لویی پنجاه و هشت ساله داشت.

اگر بگویم اندیشیدم، خواستم یا اراده کردم، بسیار از جاده صداقت دور افتاده ام. چشم اندازی که در برابرم بود و بلندای موجی که از اقیانوس مرگ برمی خاست، نیرومندتر از آن بود که جان و روح خسته ام مقاومتی نشان دهد. این موج بی ترحم، به چشم بهمزدنی از گورستان سنت ژرژ به گورستان بهشت زهرا خاورانو همه بهشت های دیگری که مملو از جنازه جوانان ایران است و معماران آن دکانداران دین هستند، پرتابم کرد.

در آن بهشت زهرا که روزگاری نه چندان دور برای سراسر ایران بزرگ می نمود و اینک کوچکی آن مایه رنج و عذاب زاهدان ریایی است، حتی یک ایرانی صدو یک ساله به خواب جاودانه مرگ نرفته است. سنگ قبرها، با صعوبت و خرابی شان، از دست شدن ده دوازده ساله ها، تا سی و چند ساله ها را فریاد می کشند. فریادی که دل سنگ ها، درختان، گیاه ها و سنگریزه ها را هم به درد می آورد و وای به وقتی که از سینه تنگ پدر و مادرها برخیزد. پدران و مادران و خواهران و برادرانی که فریاد درد را در تک یاخته های پیکر خود طنین یافته می بینند. هر چند که آنها، حکایت های مشرقی خودشان را دارند. حکایت هایی که هرگز با خوشی قرین نبوده است.

فریادهایم جگرخراش بود. آن قدر جگرخراش که احساس می کردم با هر فریاد من، لخته ای خون از جگرم جدا می شود و بر سنگ قبرها می افتد. داشتم به مرده ها هم حسودی می کردم. می پنداشتم، اینها که جام زندگانی را تا جرعه آخر بالا انداخته اند، با نوجوانان میهن من که هنوز حتی نخستین جرعه را هم از گلو پایین نفرستاده بودند، چه تفاوتی می توانند داشته باشند؟

آیا خدا برای این بی عدالتی هایش، توضیحی که مادران فرزند از دست داده را قانع کند، خواهد داشت؟

دل من می خواست قبرها را بشکافم، صندوق های چوبی را در هم بشکنم، مرده ها را زنده کنم و از آنها بپرسم آیا این تفاوت طولانی زندگانی را از نوجوانان کشور من، وام نگرفته اند؟ آیا نوجوانان میهن من، در بالای تپه های اوین و جوخه های مرگ نایستادند، تا اینان رشته عمرشان را به تک نفس های واپسین یک قرن برسانند؟ آیا آن همه عاشق جانباخته، در بهترین سال های زندگیشان، در جنگی بی مفهوم و بی معنا از معنی و خالی از دوستی ملت ها، به کام دژخیم جنگی مرگ، فرستاده نشدند، تا زرادخانه های اینان، شبانه روز تیر و توپ و تانک و مسلسل بسازند و از پرتو درآمدهای سرشار آن حق عضویت خود را به حساب سازمان ملل متحد و کمیسیون حقوق بشرش واریز کنند؟

یک وقت به خود آمدم که فریادم به گوش خودم هم نمی رسید. اشک، به جای فریاد نشسته بود و نم نم باران ابری سیاه و گرفته آن را همراهی می کرد. آخرین نگاهم را بر گور مادران که نود و پنج سال، که بیشتر از دو برابر سن و سال من میهمان ضیافت زمین بود، انداختم و با خشم و کینه بهشت سنت ژرژ را که همچنان ساکت و خاموش و آرام، دیوانگی های مرا نادیده گرفته بود، به سوی خانه ام ترک کردم.

در بیرون از گورستان، زندگی همان نمایش قراردادی همیشگی را تکرار می کرد. رهگذرانی هم بودند که برخلاف دیگران نگاهم می کردند و شاید به این بهانه که چرا “چتر” به دست دارم و آن را زیر ریش آرام باران، باز نمی کنم.

هنگامی که باران از آرام ریختن، خسته شد و سر به طغیان برداشت تا رحمت الهی را به صورت رگبار به زمینیان خوشبخت هدیه کند، کلید میان دستم و قفل می چرخید تا در خانه غربتم را باز کنم و به خلوت آن پناه آورم. خلوتی که از من دریغ شد.

آینه انتظارم را می کشید.

از وحشت، در آستانه در اتاق، میخکوب شدم.

کسی در آینه بود که بی هیچ شبیه و تردیدی من نبود. همزاد من هم نبود، هم شکل و شمایل من هم نبود. اما، او را می شناختم. او من نبود، اما بی هیچ شبیه و تردیدی من در آینه بود.

گفته اند آینه بخشی از زندگی یک زن است. آینه برای زن به وجود آمده است که از کودکی پرتراوت تا غروب زیبایش را در آن تماشا کند. اگر در همه زندگانی با آینه دوستی زیادی نداشته ام، گناه از آینه نیست، گناه از من هم نیست. گناه از آن اندیشه بر باد رفته ای است که از گستره زندگی، چیزی بیشتر از زیبایی و حکایت آینه را جستجو می کرد.

آیا این دیدار را باید به حساب انتقام آینه از خودم بگذارم؟

نمی دانم. اما حکایتش را باید بگویم. حکایت آن اندیشه هایی که مرا از آینه دور می کرد تا به حقیقت برساند و روزی فرا رسد که آن همه حقیقت دروغ و فریب از آب در آمد.

آری، حکایتش را باید بنویسم

مادر بزرگ نخستین معلم من بود. دامان پر مهر او، مدرسه ای بود که از آن بسیار آموختم. این آموخته ها که بسیاری شان امروز دیگر معنا و مفهوم خود را به کلی از دست داده یا تغییر کرده اند، سنگ بنای همه نامرادی ها و ناکامی های بعدی من شد.

آن شرافت و عشق و عبادتی که مادر بزرگ یک حرف و دو حرف بر زبانم نهاد و در اعماق قلب و روح جای داد، بعدها اعتبار خود را در برابر همه آن چیزهایی که او زشت و نابهنجار می نامید، از دست داد.

در مکتب مادر بزرگ عشق به انسان و ایثار در راه او و به خاطر او، اساس سرفرازی زندگی بود. در این راه، تو نه تنها وظیفه داشتی که خودت را فدای دیگران کنی، بلکه اگر لازم می آمد عزیزترین کسانت را هم می بایستی قربانی کنی. در فرهنگ مادر بزرگ، هیچ انسانی از هیچ انسان دیگری طلبکار نبود، اما تا خون در رگهایش می دمید باید بدهی هایی را که بابت راز حیات داشت، به خدا، به گل، به گیاه و به همه آفریده های گیتی می پرداخت.

اینها را او در چه مکتبی و از چه معلمی یاد گرفته، به آن ایمان آورده بود، نمی دانم. اما کتاب جلد چرمی دست نویسی که هر روز چند بار به تدبیر سرانگشتانش از هم گشوده می شد، شاید در این باورها تأثیری انکار ناپذیر داشته است. وقتی کمی خواندن و نوشتن آموختم، دیگر خواندن و آژه قرآن کریم بر روی آن کتاب جلد چرمی چندان کار مشکلی نبود.

بعدها، خیلی بعد وقتی شکنجه برادران حزب الله تسمه از کرده ناتوانم می کشید، مادر بزرگ را هم از فریب خوردگان قرآن یافتم، بی آن که در صداقت ناب او در احترام به انسان تردید کنم.

رهنمودهای مادر بزرگ، بی آن که هرگز در درستی آن تردید کنم، از کودکی تا نوجوانی، جوانی، ازدواج کردن و بعد مادر شدن و سرانجام تا لحظه ای که نخستین ضربه های کابل برقی در بازداشتگاه حزب الله، برق آساکف پاهایم را از هم درید، اعتبار و قوت تأثیر گذار خود را حفظ کرد.

بعدها و شاید بهتر باشد اعتراف کنم در ماه های آغازین سال ۱۳۵۶، در جریان سفری به مشهد با دستیابی به آثار دکتر علی شریعتی، به گمان خودم دکتورین علمی آموخته های مادر بزرگ را هم پیدا کردم و در نهایت به این نتیجه رسیدم که آموخته های مادر بزرگ هرگز اشتباه نبوده است. این یقین که به خیال من یک پشتواره علمی پیدا کرده بود، یک راست مرا به تخت شکنجه دست پروردگان اسلامی برد!

پیش از آشنایی با آثار دکتر علی شریعتی، با پدیده ای به نام سیاست آشنایی نداشتم. با خیلی پدیده های دیگر هم به همین سان. عشق بزرگ من، تفریح و سرگرمی من، رویای شبانه و زندگی روزانه من، در ارتفاعی بالاتر از عشق به فرزند، خانه و کاشانه و همسر و بستگان در گستره عشق به انسان و عمیق کردن بارقه های انسانیت، خلاصه می شد. من آنقدر در این دریای عاطفی و احساسی غرق شده بودم که حساب عزیزان خودم را هم از فصلی به نام انسانیت سوا کرده بودم. اشتباهی که زیر شکنجه های قرون وسطایی سربازان امام زمان، به آن پی بردم.

اعتراف آسانی نیست، اما باید گفت که در راه تحقق آن رویا، به پاره های جگر هم ترحم روا نداشتم. سعادت و نیکبختی فرزندانم بسیار کم اهمیت تر از شوق و شوری بود که برای خدمت به خلق برگزیده بودم!

این بی ترحمی تا زمانی که مقدمات انقلاب شوم اسلامی فراهم نشده بود، چندان اهمیتی نداشت و از رهگذر آن آسیبی به کسی وارد نمی شد. من مثل میلیون ها ایرانی دیگر، خانه و زندگی و همسر و فرزندانم را داشتم، دوستان خوبی برگزیده بودم، از نظر مالی و رفاهی نه تنها کمبودی نبود، بلکه این توانایی نیز وجود داشت که سهم عمده ای از آنچه را که نصیب برده بودم، با آنهایی که نیازمند بودند، تقسیم کنم.

هفته ای یکی دو روز، یا روزی دو سه ساعت، به کار نیازمندان رسیدن، نیازهاشان را برآوردن و بر زخم های کهنه شان مرهم گذاشتن، هر چند با مخالفت دائمی شریک زندگانیم روبرو بود، اما مقابله با این مخالفت چندان مشکل و ناشدنی نبود. راستش را بخواهید، به بهای انجام خدمات مضاعفی به همسر، نظیر پرداختن به کارهای بانکی، اداری، محضری، تماس با شهرداری و یا حتی تعویض روغن اتومبیلی که سوار می شد، توانسته بودم پنهان کاری هایم را در اموری که نیک می دانستم ادامه دهم.

به جنوب شهر می رفتم، به مستمندان کمک مالی می کردم، برای فرزندانم و حتی خودشان لباس می دوختم. مدرسه هایی می شناختم که معلم ها و شاگردانش صندلی نداشتند، صرفه جویی می کردم تا این

مدرسه ها صندلی داشته باشند. در این آمد و شدها، کمبودهای بسیاری را می دیدم که احساس می کردم شایسته کشور من و هموطنان من نیست. تلاش خیرخواهانه ام، رفع این کمبودها بود. در این راه بارها و بارها به دفتر نخست وزیری رفتم و بیشتر ناکام برگشتم تا مراد و مقصود یافته!

گفتم که این آمد و شدهای تکرار شده به کاخ نخست وزیری همواره با کامیابی همراه نبود. اما، ضربه ای که در یکی از این دیدارها بر روح و روانم وارد آمد، فکر رفتن به نخست وزیری را برای همیشه از ذهنم بیرون راند و مرا به وادی تنفر سنگینی از دولت کشانید که به تعبیری آغاز سیاسی شدن من بود. حکایتش شنیدن دارد:

برای یک مدرسه ابتدایی که شاگردانش کفش درست و حسابی به پا نداشتند، به نخست وزیری رفتم. چاره دیگری در برابرم نبود. توانایی مالی من جوابگوی هزینه کفش، برای یک مدرسه شاگرد فقیر نبود. فکر می کردم، بهترین جایی که می توانم به آن متوسل شوم، نخست وزیری است که مسئولیت قانونی اداره مملکت را دارد و این خوش انگاری را هم باور داشتم که شاید نخست وزیری از این گونه مشکلات اجتماعی آگاهی نداشته باشد.

از آن دفعاتی بود که کودک تازه سالم را هم در آغوش داشتم. مرا به مردی سالخورده که بسیار هم خوشپوش بود، حواله دادند. با مهربانی پذیرایم شد و از سبب رفتنم به آنجا پرسید. صادقانه حقیقت را برایش تعریف کردم و از او خواستم به هر نحو که مقتضی می دانند کاذبی در این راه جد و جهدی نشان دهد.

با حوصله و در حالی که همواره لبخندی بر لب داشت، سخنانم را شنید و آنگاه با دقتی افزون تر و حوصله ای بیشتر سراپایم را برانداز کرد، دستش را به سویی اندام نشانه رفت و گفت:

حیف شما نیست که با این زیبایی و خوشگلی، با این سر و روی آراسته، زندگیتان را گذاشته اید و به دنبال کیف و کفش دیگران آمده اید؟... بروید خانم، بروید و انجام این کارها را به عهده مسئولان بگذارید... نگذاشته حرفش تمام شود و با ادب و متانت گفتم:

ولی می بینید که مسئولان کارشان را انجام نمی دهند و به همین سبب است که من خدمتتان رسیده ام... ای خانم!... شما بیش از حد احساساتی هستید. اصلاً به من بگویید خانم زیبایی مثل شما، چرا باید به دنبال این کارها راه بیفتد؟

برای این که از این کار لذت می برم...

با نگاه خیره کننده هیزی که لرزه بر اندام انداخت و لبخندی که هوسبارگیش را فریاد می کرد، جواب داد:

جان من، زنی مثل شما می تواند از کارهای دیگری هم لذت ببرد...

و بی درنگ افزود:

اگر راه هایش را نمی دانید، من حتی می توانم آنها را به شما نشان دهم...

جوابم را گرفته بودم. این جواب اگر برای بچه های فقیر آن دبستان کفش نشد، در عوض نقطه آغازین نفرت از دولت شاهنشاهی را که چنین مامورانی داشت، در نخستین برگ کتاب سیاسی شدن من به یادگار گذاشت و در پیامد آن، تنفر من از دولت و کارهای دولت بیشتر می شد. شوهرم یک کارگزار بلندپایه دولت بود و در این تنفر نه تنها با من همراه نبود، بلکه در جهت مخالف، یعنی دفاع و تمجید و ستایش از دولت و نظام پادشاهی، پیش می تاخت.

آن روزها، با تبی که به جانم افتاده بود، بی تردید نتوانسته بودم میان رابطه عاطفی یک زن و شوهر در محیط خانوادگی و طرز تلقی های متضادشان در سیاست و جامعه، تفاوتی قایل شوم. او کارگزار همان دولتی بود که من روز به روز از آن تنفر بیشتری پیدا می کردم و من همسر نیکوکار خیرخواهی بودم که بی هیچ واژه ای، نه تنها نیکوکاری را از او پنهان می داشتم، بلکه می کوشیدم دولت مورد ستایش او را از صحنه روزگار براندازم!

گفتم که در ماه های آغازین سال ۱۳۵۶ برای دیدار بستگانم به مشهد رفته بودم و در آنجا به کتاب های دکتر علی شریعتی دست یافتم. در این آثار پاسخ پرسش هایی را می دیدم که یک عمر در زوایای دل و اندیشه ام، حضور داشت اما هرگز به این روشنی نتوانسته بودم آن را برای خودم روایت کنم. با همان اولین کتاب، گمشده سالهای دور و دیرم را یافته بودم. علی شریعتی، خدای زمینی من شد، زیرا برای یک عمر بی آن که بتوانم تعریف مشخصی ارائه دهم، خودم علی شریعتی خودم بودم!

آشنایی با پوران شریعت رضوی، همسر دکتر علی شریعتی و آمد و شد به خانه آنها باعث آشناییم با مهري و بسیاری از همزمان بعدی شد.

حضور در خانه پوران شریعتی و دوستی با او مرا با چهره های انقلابی بسیاری آشنا کرد. چهره هایی که حالا می توان آنها را به سه گروه متمایز تقسیم کرد. بی تردید جمعی از آنان به معنا و مفهوم واقعی کلمه میهن پرست و آزادیخواه بودند، حتی اگر در انتخاب راه اشتباه کرده باشند. گروه دیگر، به دنبال نان و آب و جاه و مقام آمدند و گروه سوم میهمانان نه چندان بزرگواری بودند که در روزهای بحرانی انقلاب فقط نوع میهمانی هاشان تغییر کرده بود.

از آن جمع آزادیخواه و میهن پرست، بسیاری شان به دام شکنجه و زندان افتادند و تپتی چندشان اعدام شدند، بخت یاران نیز گریختند و به خارج آمدند تا میثاق خود را با آرمان هایشان نگسلند.

گروه جاه و مقامی ها، چادر و مقنعه بر سر کردند، آرمان های خود را زیر عبا و قبای زاهدان ریایی یافتند و هنوز هم دل از وسوسه وکالت و ریاست نکشیده اند و فرصت طلبانه کام از زمانه می گیرند.

میهمانان نیز، همچنان سر در ضیافت خوش نشینی ها و خوش گذرانی ها دارند. گاهی در خاک میهن مقیمند که مال و اموال را بی سرپرست نمی توان گذاشت و زمانی رحل اقامت در برون مرز می افکنند به این دلخوشی که قهوه و چای بامدادانشان روبراه باشد و تالار کنسرت ها، غبار غم را از سینه شان بتکاند. نتیجه این آمد و شد ها، افاده هایی است که به درون مرزی ها

فروخته می شود!

عصمت شریعتی و همسرش



حکایت خود صاحبخانه قصه غم انگیزی بالاتر از این دسته بندی است. تا آنجا که حافظه ام یاری می کند، از خانواده شریعتی، هشت نفر اعدام شدند و سه فرزند او در نخستین فرصتی که به چنگشان آمد، از میهن گریختند. از میان اعدام شدگان "عصمت شریعتی مزینانی" خواهرزاده دکتر شریعتی و همسرش "علاء الدین کوشالی عترتی" را از نزدیک می شناختم. آنها در سال ۱۳۶۰ به همراه برادر نوزده ساله علاء الدین، هر سه نفر، در برابر جوخه اعدام قرار گرفتند.

برخلاف آموخته هایی که از مادر بزرگ داشتم و وراي آنچه در آثار دکتر شریعتی یافتم، این دنیای تازه، جهانی همگون و یکدست نبود. نمی توانست هم باشد. دنیای کتاب و قلمرو گسترده اندیشه با جهان واقعیت تفاوت دارد.

در این دنیای تازه، انسان های پاک نهادی را دیدم که بنیان هستی شان را صداقت های ناب ساخته بود و با کسانی هم آشنا شدم که یک تا پنج فرزندشان را در راه پیکار با نظام شاهنشاهی و به ثمر رساندن انقلاب از دست داده بودند، اما شهادت آن جگرگوشه ها، تنها دستاویزی برای مظلوم نمایی و سوء استفاده های بسیار شدید مالی تا حد کلاه برداری از این و آن بود. در همین دنیای تازه بود که خیلی زود دریافتم همگان، همانهایی نیستند که همواره ادعا کرده اند.

دروغ، خدعه، نیرنگ و فریب را می دیدم، همانگونه که صداقت و راستی و آزادی هم فراوان به چشم می خورد، با این همه هنوز بسیار زود بود که باور کنم من نیز فریب خورده ای بیش نیستم.

داشتم میز صبحانه را می چیدم و مثل همه کسان دیگری که گوش دادن به برنامه های انقلابی رادیو ایران، کار آن روزشان را تنظیم می کرد، در انتظار پخش اخبار بامدادی بودم. حتی یادم رفته بود که برای سالیانی طولانی بامدادانم با برنامه شادی و امید همین رادیو آغاز می شد. آن روزها، آن روزهای بلافصل با پیروزی انقلابی که کم برای آن راه پیمایی نکرده بودم و کم برای آن شعار سر نداده بودم، صدا و سیمای ایران صدای پیروزمندانی بود که به گمان ملت فریب خورده ایران، آمده بودند تا تباهی را از جامعه پاک کنند و عدل و داد و قسط اسلامی را در گستره ای از آزادی و استقلال و احترام به ذات انسان به ملتی که به امید آن انقلاب کرده بود، ارمغان سازند.

هنگامی که عقربه های ساعت دیواری هفت بامداد را نشان داد، به دنبال پخش سرودی که تک تک واژه هایش انقلاب را فریاد می کرد، در متن خبری که ریشه های باورم را سوزاند، از تیرباران شدن کسانی خبر آمد که نیمه شب پیش بر پشت بام اقامتگاه رهبر کبیر انقلاب و بت شکن بی تالی قرن، در خون خود غلتیده بودند.

از میان آن چهار نفر، نام یکی شان برای من آشناتر از دیگران بود و این نام هرگز جز نفرت در من برنیانگیخته بود:

ارتشبد نعمت الله نصیری رییس سازمان اطلاعات و امنیت.

در پندار من و بر پایه آنچه به من قبولانده شده بود، این ژنرال چهار ستاره، قاتل فرزندان خلق ستمدیده ایران بود و سازمان جهنمی اش ساواک جز دستگیری بی گناهان و بازداشت و شکنجه و اعدام آنان، کار دیگری انجام نمی داد.

صدای شکستن بشقابی که در دستم بود و بی درنگ پس از شنیدن خبر تیرباران ارتشبد نصیری، سپهد مهدی رحیمی، سرلشکر منوچهر خسروداد و سرلشکر رضا ناجی، به زمین افتاد، از بهت و حیرتی که به جانم افتاده بود، نجاتم داد.

نجات یافتم و بی درنگ سیلاب اشک بر گونه هایم ریخت.

آیا برای کشته شدن مردی که آنهمه از او تنفر داشتم می گریستم؟ آیا تیرباران شدن ژنرال های شاه که دو نفرشان فرماندار نظامی بودند و یکی دیگرشان آن قدر فدایی شاه بود که در باره اش می گفتند قادر است با هلی کوپتر میلیون ها انقلابی را که یکی شان هم من بودم، از هوا به رگبار ببندد، مرا به گریستن وا داشته بود؟

در آن لحظات دوزخی، نظیر حالا که دو دهه از آن می گذرد، یقین داشتم که نه!

گریه های سیل آسای من برای تیرباران شدن باورهایم بود!

درست است که ارتشبد نصیری در کانون تنفر من قرار داشت. درست است که هر آنچه به شاه و دولتش وابستگی داشت، بغض و کینه مرا برمی انگیخت، اما دل بستگی های عاطفیم به انسان و اشتیاقم برای انقلاب و سرانجام سیاسی شدن ناآگاهانه ام، به این خاطر نبود که جای زندانی ها با زندان بان ها و جای محکومان با حاکمان عوض شود.

آرمانشهر رویایی من، شهری خیالی بود که هنوز هم خیالی مانده است و شاید هرگز از حریم خیال خارج نشود.

... و کاش این را خیلی زودتر از اینها می دانستم.

امروز با جرات می توانم بگویم که شنیدن خبر آن تیرباران در بامدادن روز بیست و هفت اسفندماه هزارو سیصد و پنجاه و هفت و سیلاب اشکهایی که سیما و سینه ام را غسل داد، سرفصل آشتی ناپذیریم با مردان خدا و حکومتی که برپا کرده بودند، شد.

فصلی که هنوز پایان نگرفته است و گمان نمی کنم تا فرارسیدن بهار رهایی و آزادی میهنم، بتوان نقطه پایانی بر آن گذاشت.

آشتی ناپذیری با کسانی که مرا و افزون بر آن ملت ایران را فریب آسمانی داده بودند، انقلابی در من پدید آورد که از آن پس جز به تنفر بیشتر از مجموعه کردارهای نظام مذهبی و دستاربندان کارگزار آن نینجامید.

دوستانم، در این برداشت های جدید با من همراه نبودند.

آنها، هنوز خمینی را باور داشتند و همراهیشان با موج انقلاب، فرصت بازنگری بر رویدادهای انقلابی را از آنها می گرفت. من نیز، با این توهم و تردید که مبادا اشتباه از من باشد، در راستای کند و کاو بیشتر، از آنچه در درونم می گذشت، با آنان سخن نمی گفتم.

نخستین باری که بی پروا و گستاخانه از برداشت های جدید سخن گفتم، با مهري و پوران بود.

چهار پنج ماه از انقلاب گذشته بود. جمهوری اسلامی تثبیت شده بود، اما نه تنها حمام های خون در سراسر کشور برپا بود، بلکه روز به روز بر ابعاد فشار بر جامعه انقلاب زده افزوده می شد. این همان دورانی است که پاسخ به همه این نابسامانی ها و ظلم و بیداد و ستم ها با توصیه به صبر انقلابی داده می شد. چون و چرایش هم معلوم نبود.

یک روز به مهري که او نیز از نابسامانی ها گلایه داشت گفتم:

اگر از من بپرسید، من مسئول تمام این نابسامانی ها را شخص خود خمینی می دانم...

آنچنان برآشفقت که برایم باور نکردنی نبود. مهري حرفم را برید و با لحنی که تعصب یا صداقتی ناب در آن موج می زد گفت:

نه، باور نمی کنم. تو چه طور به خودت اجازه می دهی در باره او این طور فکر کنی؟

بین مهري، من می توانم علاقه و اشتیاق ترا بفهمم، اما برداشت من این است که خمینی نه تنها به خودش، بلکه به من و تو و کل جامعه خیانت کرده است...

تو اشتباه می کنی. این حرفها را که بوی خون از آن می آید جای دیگری تکرار نکن. آقا این نابسامانی ها را نمی بیند. کسی او را در جریان نمی گذارد. تازه، اول انقلاب است. ما باید صبر انقلابی داشته باشیم... کارها درست می شود، اما خواهش می کنم اگر می خواهی دوستیمان حفظ شود، به آقا اهانت نکن!

سؤال من از تو این است که این آقای خمینی، رهبر هست یا نیست؟ اگر رهبر است که باید از همه چیز خبر داشته باشد. اگر هم نیست، پس این سر و صداها برای جا انداختن او در سطح جهانی چیست؟

مقصودت را درست نمی فهمم...

توضیح می دهم. حرف من این است که خمینی به عنوان رهبر انقلاب یا از این نابسامانی ها و ظلم و بیدادها خبر دارد یا ندارد. اگر خبر دارد و ساکت است و کاری نمی کند، خائن است و اگر خبر ندارد و به محض رسیدن به قدرت مردم را فراموش کرده است، رهبری از سرش زیاد است و باز هم خائن است... تو به من می گویی به آقا، اهانت نکن. من از همین لفظ آقا بدم می آید. به آقای هم که بخواد هم آقا بالاسر ملت باشد و هم از درد آنها بی خبر بماند، اعتقاد که ندارم هیچ، تنفر دارم. به تو هم که دوست من هستی می گویم که بیا چشمهایمان را باز کنیم. دست کم خودمان، خودمان را گول نزنیم. این خودگول زدنهای آخر و عاقبت خوبی ندارد.

روزی به پوران که هر دو با اتومبیل من از منزل دوستی برمی گشتم گفتم:

با جریان هایی که اتفاق افتاده و دارد اتفاق می افتد، دیگر کمترین اعتمادی به خمینی ندارم و کم کم دارم به این نتیجه می رسم که او یک مامور بی چون و چرای امریکایی ها است که به ایران و ملت ایران خیانت می کند.

پوران گفت:

اشتباه می کنی. خمینی نه خائن است و نه امریکایی. همه این گرفتاریها به دور و بری های او مربوط می شود. خودش بی تقصیر است.

شما دیگر چرا؟... من جان خودم را ودیعه می‌گذارم که خمینی یک مامور است و دیگر هیچ... ماموری که باید ایران را ویران کند...

من مطمئن نیستم ولی به هر حال من و تو حق نداریم انقلاب و یا او را تضعیف کنیم، برعکس وظیفه ما، حتی اگر برای حرمت خون شهدا باشد، تقویت انقلاب و طبیعتاً خمینی است.

اعتراف می‌کنم که آخرین بخش سخنان او، یعنی حرمت خون شهیدان، تحت تأثیرم قرار داد و سکوت کردم.

مدتی بود که یاران و دوستان خانه شریعتی جد و جهدشان را در سازمان شیر و خورشید سرخ ایران که بزودی به هلال احمر تغییر نام داد، متمرکز کرده بودند.

ما همگی، دریافته بودیم که آنچه به نام کمک به مستمندان و نیکوکاری انجام می‌دهیم، در حقیقت چیزی بجز گداپروری نیست. با این ادراک، کوشیدیم تلاش خود را به طور سازمانی و تشکیلاتی و به صورت نهادی و فراگیر عملی سازیم. سازمان شیر و خورشید سرخ، تنها تشکیلاتی بود که نیت خیرخواهانه ما می‌توانست در آن تجلی یابد.

کوشش‌های مختصر ولی اساسی گروه ما، سازمان متلاشی شده داوطلبان شیر و خورشید را دوباره فعال و پویا ساخت. توجه‌ها را برانگیخت و راه‌گشایی‌هایی برای نیازمندان پدید آورد. تا روزی که مسجدی‌ها به فکر قاپیدن زمام اداره آنجا نبودند و برادران و خواهران حزب الله، در اندیشه مصادره بعدی نتیجه این کوشش‌ها نیفتادند، هدف، زمینه و مجموعه تلاشها، از ریشه خیرخواهی و نیکوکاری برمی‌خاست و چیزی که در جریان آن مطرح نبود، خودنمایی، ریاست‌طلبی و قهرمان‌سازی بود. اما بتدریج که انقلابیون، به فکر دست یافتن به سهم خود از غنیمت‌های انقلاب افتادند، کار صورت دیگری به خود گرفت.

ماه‌ها بود که علیرغم همه مشکلات و نابسامانی‌ها، گروه یاران و دوستان خانه شریعتی، این سازمان متلاشی شده را احیا، پویا و فعال کرده بودند. هیچ‌یک از ما، کارمندان سازمان داوطلبان شیر و خورشید یا هلال احمر نبودیم. ما در بخش داوطلبان این سازمان کار می‌کردیم و نیت مان مددکاری به انسان‌های نیازمند بود، هر چند که در این سازمان کلاس‌های تیراندازی نیز برپا کرده بودند. جنگ تحمیلی عراق و ایران آغاز شده بود و نقش هلال احمر نقشی تأثیرگذار می‌نمود.

در آن روزگار، خانم شفیقه رهیده (شهلا حبیبی) همسر حسن ابراهیم حبیبی دوست ما و با ما بود. اما، به تدریج که آفتاب انقلاب از پرچم همسر دکتر علی شریعتی غروب می‌کرد، تابش و درخشش بیشتری بر پرچم شهلا حبیبی می‌انداخت، زیرا او و همسر از پاریس بازگشته‌اش، می‌رفتند تا سهم بیشتری از غنیمت‌های انقلابی را از آن خود سازند. زرنگترها، سهم خود را در نهادهای اسم و رسم دار دیگر به دست آورده بودند و با توجه به شرایط جنگ، هلال احمر نیز نهادی توجه برانگیز شده بود که می‌توانست از آن شهلا، شفیقه‌ها باشد.

نخستین گام برای مصادره نتیجه همه تلاشهایی که انجام داده بودیم، با اعزام نماینده ریشوی هلال احمر به میان ما، به منظور ضربه زدن به پوران که همه ما او را به عنوان دوست بزرگتر خود پذیرفته بودیم آغاز شد.

نماینده ریشوی هلال احمر برادر باقری نام داشت و در همان دیدار نخستین، بی‌هیچ سبب و علتی به پوران اهانت کرد. ضربه آنچنان غافلگیرکننده و غیرقابل‌باور بود که به ظاهر همه یاران و دوستان را به سکوت واداشت. از این میان، اگر سکوت شهلا حبیبی توجیه‌پذیر می‌نمود، خاموشی و بی‌تفاوتی دیگر دوستان مرا بسیار آزار می‌داد. می‌اندیشیدم، هیچ دلیل روشنی این سکوت و بی‌تفاوتی را توجیه‌پذیر نمی‌کنم، زیرا جمع ما، نه بر اشتی سوار بود و نه محنت‌های زیر بار رفته‌ها را داشت. نه شغل و مقام و جاه و مالی ما را به خود خوانده بود، نه امیدی برای دست یافتن به قدرت و سوسه مان می‌کرد.

حضور در آنجا، به خاطر دستیابی به زمینه‌هایی بود که بشود کمک‌های خود را در گستره تعاون عمومی، به دست نیازمندان برسانیم. به همین سبب می‌پنداشتیم که ما اگر به همه مردم ایران بدهکار باشیم، از مردان خدا که حکومت مذهبی را نمایندگی می‌کردند، به سبب مرهم گذاشتن بر زخم توده مردم، که وظیفه

زمینی و آسمانی آنها بود، طلب کاریم. در چنین راستایی، همانقدر که اهانت به پوران شریعت رضوی برنتافتنی بود، سکوت یاران و همراهان نیز تحمل ناپذیر به نظر می رسید.

بهشت زهرا

هفته ای چند بار به گورستان بهشت زهرا می رفتم. بهشت زهرایی که جهنم جنگ از یک سو و قتل عام مجاهدین از سوی دیگر، آن را به صورت یک ماشین پر قدرت کفن و دفن و خاک سپاری درآورده بود.

به سرعتی که تاکسی ها در خیابان های پر آمد و شد، در حرکتند نعش کش های فردی و دستجمعی به آنجا می آمدند و دقیقه ای نبود که جنازه نوجوانی به خاک سپرده نشود. بهشت زهرا پنجره ای بود که می توانست سیمای واقعی نظام مذهبی را به فریب خوردگان قرآن نشان دهد.

آه! که اگر خمینی نیامده بود و نخستین حکومت الله بر خاک و طنم مستقر نشده بود، نه جنگی ایرانم را ویران می کرد و اینهمه قربانی به جای می گذاشت و نه به احتمال قریب به یقین افسانه از یاد رفته مجاهدین تولدی دوباره می یافت، تا چنین بیرحمانه به خون جوانان گلگون شود.

مثل نبرد نور و تاریکی، خوبی و بدی، اهورامزدا و اهریمن در آن روزهای شوم، بهشت زهرا هم دو تصویر جداگانه داشت. یک سوی این حادثه، خاکسپاری شهیدان جنگ بود با نمایش های ساختگی حزب الهی ها و سوی دیگر چال کردن جسد تیرباران شده ها قرار داشت با تحقیر و تحفیف بازماندگانشان و البته در سکوت کامل.

نقطه مشترک در این هر دو نوع خاکسپاری، پنهان کردن احساسات طبیعی بازماندگان بود. بازماندگان شهیدان جنگ، نباید می گریستند که عزیزانشان به زیارت خدا رفته بودند و چنین زیارتی سعادت بود و بازماندگان تیرباران شدگان از گریستن و نالیدن منع می شدند زیرا عزیزان آنان منافق و کافر بودند و حزب الله، گریستن بر سرنوشت آنان را جرم تلقی می کرد.

در یکی از دیدارهایم از بهشت زهرا با زنی به نام اشرف آشنا شدم که بر گور دختر بیست ساله اش اشک می ریخت، دختری که پس از شکنجه های وحشیانه به دست پاسداران اسلام کشته شده بود. اشرف پس از چند بار ملاقات و گفتگو از من خواست ترتیب پیوستن جوانی را که پس از خرداد ۱۳۶۰ از سازمان مجاهدین جدا مانده بود، با مسئولان این سازمان بدهم.

به او گفته بودند که انجام چنین کاری از دست من ساخته است. این دیدار هنگامی اتفاق افتاد که مسعود رجوی به پاریس گریخته بود، اشرف ربیعی همسرش و موسی خیابانی کشته شده بودند و علی زرکش مسئولیت سازمان مجاهدین خلق را در درون مرز بر عهده داشت. خواهر او همسر برادر یکی از دوستان نزدیک من بود. از جمله دوستانی که در کشاکش آشنایی با سران مجاهدین خلق، با او آشنا شده بودم. ابتدا گمان کردم از طریق او و آزاده، می توانم این پیوند را برقرار کنم، اما پس از ملاقات با این جوان و آگاهی از گذشته اش، به روایتی که خود می گفت، تصمیم گرفتم در حلقه یاران نزدیک به خودم درآید و در اجرا و انجام آن همه مسئولیتی که صادقانه بر عهده گرفته بودم، در کنار دیگر یارانی که با دقت و وسواس انتخاب شده بودند، مدد رسانم باشد.

در آن هنگام، سازمان مجاهدین خلق، دستورالعملی از پاریس مقر اقامت مسعود رجوی دریافت داشته بود که به موجب آن، اعضا و هواخواهان این سازمان باید خود، بدون هیچگونه کمک یا آموزش سازمانی، گروه های سه چهار نفری تشکیل بدهند و به طور مسلحانه با نظام اسلامی مبارزه کنند. دستورالعمل نابخردانه ای که آدم غیرسیاسی ساده ای چون مرا هم تا مرز جنون عصبانی کرده بود. این تصمیم غیرعقلانه، خود باعث از میان رفتن صدها تن از نوجوانان ایرانی شد که به هنگام از آن سخن خواهم گفت.

نیز، با هزاران دردرس و زحمت، روزنامه ارگان مجاهدین که در پاریس چاپ می شد، به تهران می رسید و یکی از وظیفه های مجاهدین و هواخواهانشان، تکثیر و توزیع آن در سراسر کشور بود. این روزنامه نزد هر کس که یافت می شد، نخستین برگ پرورده مجرمیت او در دادگاه های انقلاب اسلامی بود. با آن که خود به انتشار این روزنامه کمک می کردم، امروز فکر می کنم رجوی پاریس نشین چه گونه کارت شناسایی مجاهدین را در ابعاد وسیع در اختیار حزب الله قرار می داده است.

آشنایی با اشرف و اجابت درخواست او برای پیوند دادن مرد جوان به سازمان مجاهدین خلق، نقطه آغازین ماجرای زندگی بود که به همان بهشت زهرا هم ختم شد.

اشرف می گفت مرد جوان در مقابله با حکومت اسلامی مثل خود ما می اندیشد، جز آن که می خواهد به سازمان مجاهدین خلق بپیوندد.

پس از شنیدن سخنان اشرف، تصمیم گرفتم در صورت امکان، برای بازداشتن مرد جوان از این پیوستن، تلاش کنم و به اتفاق او و گروه دو سه نفره خودمان، گروه جدیدی تشکیل دهم و با همدیگر به فعالیت بپردازیم.

بذر تردید و دودلی بر مجموعه کارهای سازمان مجاهدین خلق و به ویژه در سطح رهبری آن، مدتها بود که در ذهن ما بارور شده بود.

سرانجام اشرف، نشانی او را در اختیارم گذاشت و من مشتاقانه به ملاقاتش رفتم. نامش محمد باقر ایزدی بود. با چشمان آبی روشن و پوستی سفید، به یک اروپایی بیشتر شباهت داشت تا به یک ایرانی. زیبارو، مهربان و بسیار ساده بود. نزدیک به ۲۸ سال داشت. از دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد فارغ التحصیل شده بود و در همان نخستین دیدار، سفره دلش را باز کرد و از حال و روزش برایم تعریف کرد.

جایی که او را ملاقات کردم، یک بوتیک کوچک در قیطریه بود که به یکی از دوستانش تعلق داشت و او در آنجا کار می کرد. خودش را جوان تباه شده ای می دانست که از ترس و بیم به مغازه دوستش پناه آورده است و گمان می کرد با پیوستن دوباره به سازمان مجاهدین خلق، از این تباهی و فرسودگی نجات خواهد یافت.

از همان اول به او گفتم که من هیچ پیوند مشخصی با سازمان مجاهدین ندارم، اما دوستانی دارم که از مسئولان این سازمان در خارج از کشور هستند و تلاش می کنم از طریق آنها، شما را به آرزویتان برسانم.

پس از یکی دو ملاقات دیگر که میان باقر ایزدی و من اتفاق افتاد، برایش روشن کردم که چنانچه با خود من کار کند، بهتر از پیوستن به سازمان مجاهدین خلق است. خود او هم با این پیشنهاد بسیار موافق بود.

بزودی او توانایی ها و لیاقت هایش را در همکاری نشان داد.

دو سه ماه بعد، یک روز به دیدارم آمد و گفت یکی از دوستانش که مدیریت یک موسسه بزرگ آموزشی را در بخش خصوصی به عهده دارد، به او پیشنهاد کار کرده است و چون موسسه بزرگی است، او به راحتی می تواند اعلامیه ها، بیانیه ها و حتی روزنامه مجاهدین را فتوکپی کند و به این سبب مایل است این پیشنهاد را بپذیرد.

او را در پذیرفتن این شغل تشویق کردم، زیرا فکر می کردم علاوه بر آن که از نظر مالی گشایشی برای او خواهد بود، از نظر مبارزاتی هم امکاناتی نظیر تکثیر بیانیه ها و اعلامیه هایمان خواهیم داشت.

همین طور هم شد. وقتی آغاز به کار کرد، با شور و شوقی که داشت و در پنهانکاری کامل، بی آن که کسی از ماجرا آگاه شود، بیانیه ها و اعلامیه هایی را که با طرز تلقی های من و او و سایر یاران همخوانی داشت، دوباره ماشین نویسی می کرد و برای توزیع در اختیارمان می گذاشت. روزنامه مجاهدین هم که نسخه ای از آن از پاریس و توسط سران سازمان در تهران به دستمان می رسید، توسط او و در همین موسسه تکثیر می شد.

تکثیر و توزیع ارگان مجاهدین را کسی از ما نخواست. هر دو نفر ما و سایر دوستان، هنوز راهمان از راه مجاهدین جدا نشده بود. البته اشتباه کاری ها و فرصت طلبی های بعضی از مسئولان تراز اول مجاهدین تا حدی برای ما روشن شده بود، اما باور نداشتیم که دیر یا زود آنان به بن بست خواهند رسید.

ما ساده دلانه باور کرده بودیم که می توان از سازمان مجاهدین جدا بود، اما آن بخش از هدف اساسی آن را که سرنگونی رژیم مذهبی بود، هدف خود نیز قرار داد.

پیش از آن که محدودیتی برای آمد و شد خود به خانه پوران شریعت رضوی قابل شوم، او به من گفته بود که از مجاهدین برحذر باشم، زیرا که بسیار از هدف های خود دور شده اند و راهی پیش گرفته اند که خواه ناخواه راه رستگاری نخواهد بود.

استدلال باقر و من این بود که هدف آنان و ما، براندازی رژیم مذهبی است و دست کم در این زمینه می توانیم بدون تماس با یکدیگر به نوعی همکاری نانوشته بر کاغذ برسیم. به این معنا و مفهوم که چون امکانات سازمان مجاهدین خلق بسیار بیشتر از ما است و چون مسئولان این سازمان آگاهی و تجربه سیاسی

بیشتری دارند و نیز چون آموزش دیده و مسلح اند و سرانجام چون هدف آنان با ما یکی است، پس چه بهتر که آنان را حمایت و تشویق کنیم!

بی تردید اگر لحظه ای به خود می آمدیم که بجز مجاهدین دیگرانی هم هستند که همین هدف را تعقیب می کنند، بی آن که جان دیگران را به خطر بیندازند و یا مرتکب اشتباه های فاحش شوند و به طور کلی سرنگونی یک رژیم یک هدف اختصاصی نیست، شاید باز هم بسیار بیشتر از این سازمان دور می ماندیم.

استدلال آن روزی ما از ساده دلی و صداقت برمی آمد. در حقیقت، قلبمان را گشوده بودیم و چشمان مانرا بسته بودیم.

بزودی دریافتیم نمی شود برای همیشه از امکاناتی که در محل کار باقر هست، استفاده یا سوء استفاده کرد. گذشته از اضطراب، دلهره ها و دلشوره هایی که برای باقر در جریان کار پیش می آمد، از مروت و جوانمردی به دور بود دوست و صاحب آن موسسه را که مهر و کرامتی در حق دوستش باقر انجام داده بود، گرفتار سرنوشتی شوم کرد.

پس تامین هزینه خریداری یک ماشین تحریر و آنگاه یک دستگاه فتوکپی در اولویت کوشش های من قرار گرفت.

تهیه ماشین تحریر کار ساده ای بود و به سرعت آماده شد. اما در آن زمان دستگاه فتوکپی از دیدگاه مسئولان رژیم مذهبی از اسلحه هم خطرناک تر بود.

من هنوز برای تهیه یک دستگاه فتوکپی این در و آن در می زدم که باقر از گرفتاری هایی که ماشین تحریر می تواند برآیدمان به وجود آورد، سخن گفت. او شب ها وقتی همه در خواب بودند، از فرصت استفاده می کرد و مطالب مورد نظر را آماده می ساخت. زمان، زمان جنگ بود. شب ها برنامه خاموشی جریان داشت. حتی اگر می شد، شیشه ها را با کاغذ تیره پوشاند و از نفوذ نور به خارج جلوگیری نمود، اما صدای تق، تق ماشین تحریر در سکوت عمیق شب های جنگ، پنهان کردنی نبود. باقر همه راه هایی را که به نظرش می رسید، تجربه کرده بود اما سکوت شب های جنگ عمیق تر از آن بود که بتوان با این ترفندها صدا را بی خطر کرد.

روزگاری بود که تو حتی اگر می توانستی سربازان گمنام امام زمان را به تدبیر و ترفندی گمراه کنی، همسایه هایی بودند که علیرغم چاق سلامتی های تکرار شده شان، کمترین کار یا دگرگونی در زندگی عادت را گزارش کنند.

پس از آگاهی از مشکلات کار باقر، ناگزیر برنامه تهیه و تکثیر و توزیع اعلامیه و بیانیه ها متوقف شد.

در همین روزها، دستگاه های اطلاعاتی و امنیتی رژیم، تلاش تازه ای را آغاز کردند که شوربختانه ما هم در دام آن غلتیدیم. تلاش تازه حکومت، با توجه به آشفتگی هایی که در سازمان مجاهدین خلق پیش آمد، سازمان مجاهدین خلق جدیدی بود که حکومت به دست خود و با کمک آن دسته از مجاهدینی که در زندان های رژیم، توبه کرده و عهد همکاری با دستگاه امنیتی بسته بودند، تشکیل داد.

سناریویی که رژیم برای این قضیه نوشت، آنقدر ساده بود که کمتر کسی متوجه اهمیت آن شد. این سناریو، طی یک سال، یعنی از آغاز سال ۱۳۶۲ تا پایان همین سال، پیاده شد و آنچنان ضربه ای به مجاهدین زد که پس از آن کسی کمر راست نکرد.

مجاهدین توبه کاری که در فاصله خرداد ۱۳۶۰ تا به آن روز در اسارت رژیم به سر می بردند، در لباس شکارچیان رژیم پا به میدان گذاشتند. بعضی از آنها، هنوز زندانی بودند و فقط برای انجام مأموریت چند ساعتی مرخص می شدند و جمعی دیگر به این دلیل آزاد شده بودند تا آزادانه تر، یاران پیشین خود را شکار کنند.

به موجب این سناریو، یاران قدیمی یکدیگر را می یافتند از زندان و شکنجه هایشان تعریف می کردند، تصمیم قاطع خود را برای ادامه مبارزه با رژیم و جنایت هایش با دیگران در میان می گذاشتند پس از چند جلسه، کار به جایی می رسید که به عنوان تنظیم پرسشنامه و آگاهی از فعالیت هایی که در فاصله ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ تا به امروز انجام داده بودند و سازمان به دلیل از هم پاشیدگی توفیق آگاهی از آنها را نداشته است، از سیر تا پیاز قضایا را به طور کتبی و بدون اعمال زور و فشار و شکنجه، به خط خودشان می نوشتند و در

اختیار بازجو‌هایی که نقش یک مسئول سازمانی را به خوبی ایفا می‌کردند، قرار می‌دادند. این دست نوشته‌ها و اعتراف‌ها، نخستین برگ پرونده آنان را تشکیل می‌داد.
سرنوشت من و دوستانم هم با همین قلم نوشته شد.

یک روز گرم تابستانی بود. زنگ در خانه به صدا درآمد و چون در را باز کردم با دختر جوانی روبرو شدم که می‌گفت از طرف خانم م... به دیدارم آمده است. خانم م... آنقدر برایم محترم بود که لحظه‌ای تردید نکردم و از این دخترخانم خواستم وارد شود. کاری که بجز در مورد آشنایان، هرگز انجام نمی‌دادم. به ویژه که زمزمه‌هایی هم در مورد نفوذ ماموران رژیم در میان مجاهدین شنیده بودم، بی آن که آن را باور کرده باشم.

خانم تازه وارد گفت، از طرف خانم م... می‌آید و خانم م... به او گفته است که می‌تواند روی من و کمک‌هایم حساب کند و به من اعتماد داشته باشد.

آنچنان آسان و راحت سخن می‌گفت که تردیدهایی مرا برانگیخت. به این سبب با شنیدن نام خانم م... برای بار دوم، گفتم:

خانم م...؟! ... مگر ایشان زندانی نیستند؟...

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

نه! ایشان مدتی است آزاد شده‌اند و در همین تهران هستند و خود من دو سه روز پیش با ایشان ملاقات کردم.

عجیب است... من فکر می‌کردم ایشان هنوز زندان هستند... چون راستش را بخواهید من مدت‌ها پیش، یعنی چند سال پیش، یکی دو بار ایشان را دیده بودم و زندان رفتنشان هم خیلی باعث تاسف من شد... ولی به کلی از ایشان بی‌خبر مانده‌ام...

اتفاقاً خانم م... همیشه از شما تعریف می‌کنند و می‌گویند اگر یک نفر قابل اعتماد باشد شما هستید و اگر کاری از دستتان برآید دریغ نمی‌کنید،...

ایشان خیلی لطف دارند...

به هر حال، من به کمک‌های شما نیاز دارم...

ببینید، دوست عزیز... پیش از آن که هر حرف دیگری بزنید، باید به شما بگویم که لطف و محبت خانم م... به من، از آنجا سرچشمه می‌گیرد که در گذشته وقتی من توانایی مالی مختصری داشتم به دو یا سه نفر از هواخواهان مجاهدین کمک مالی کردم.

آن هم نه به این اعتبار که مجاهد هستند، بلکه بیشتر به این خاطر که نوجوانانی نیازمند بودند. متأسفانه، حالا نه آن شرایط مالی گذشته را دارم و نه اصولاً اعتماد و اعتقادی به سازمان مجاهدین... من نمی‌دانم کمک‌هایی که شما از من می‌خواهید چیست، اما در شرایطی که من و خانواده‌ام قرار داریم، می‌توانم اگر گرسنه هستید، غذا برایتان بیاورم، اگر لباس و پوشاک می‌خواهید از لباس‌های خودم و بچه‌هایم به شما بدهم، اما کار و کمک دیگری از دست من ساخته نیست...

نه خانم، من گرسنه نیستم، به لباس و پوشاک هم احتیاج ندارم، به شما هم حق می‌دهم که به من اعتماد نداشته باشید. بنابراین خواهش می‌کنم در این مورد فکر کنید و بعد تصمیم بگیرید، من چند روز دیگر خدمت می‌رسم تا بلکه تا آن موقع نظر شما عوض شده باشد...

ببینید، احتیاج به فکر کردن نیست. من زیر آنچنان فشار مالی قرار دارم که برآستی کاری از دستم برنمی‌آید... این موضوع چیزی نیست که من بخواهم در باره‌اش فکر کنم، عین واقعیت است...

از جا بلند شد، دوباره وعده آمدنش را برای چند روز بعد تکرار کرد و رفت.

به خیال خودم از پس او خوب برآمده بودم و امیدوار بودم که دیگر سراغی از من نگیرد. اما چند روز بعد آمد و همان حرف‌ها را تکرار کرد و همان پاسخ‌ها را شنید. در آخرین لحظاتی که می‌خواست برود، به او گفتم:

ببینید، من چیز پنهان کردنی ندارم. شما از من برای مجاهدین کمک می‌خواهید و من که در گذشته به فرمان احساسات به چند نفر از آنها کمک کرده بودم، اینک هیچ‌گونه اعتماد و اعتقادی به این سازمان ندارم. چرا؟... آخر چرا؟...

برای این که رهبر سازمان، هم‌رمز خودش را مجبور می‌کند زنش را طلاق بدهد، تا همسر او بشود. برای این که اعضا و هواخواهان این سازمان در اینجا در زندان‌ها می‌پوسند و رهبر پاریس نشین به فکر عقد و عروسی است... برای من همین قدر کافی است، دلیل دیگری هم نمی‌خواهم.

بی‌آن که در این باره جوابی بدهد، خداحافظی کرد و رفت.

بعدها برایم روشن شد که او از نفوذی‌های رژیم بوده است.

چند وقت پس از این جریان، در گفتگویی با خانم م... سخن از شیرزنی به نام رضوان به میان آمد که به سازمان مجاهدین بی‌دریغ کمک می‌کند. از او خواهش کردم موجبات آشنایی ما را فراهم کند. اما او مایل به برقراری چنین رابطه‌ای نبود و مرا از این آشنایی و حتی تلاش بیشتر مبارزاتی منع می‌کرد.

طی چند روز، چند بار با خانم م... صحبت کردم و سرانجام او راضی شد که مقدمات این آشنایی را فراهم آورد. اصرار من برای ارتباط با این بانوی ناشناس، فراهم آوردن زمینه‌ای بود که بتوانیم با هم کار کنیم.

یکی دو روز پس از جلب موافقت خانم م... برای برقراری این آشنایی، او به من گفت دختر خانمی به نام اکرم با تو تماس خواهد گرفت و ترتیب این آشنایی را خواهد داد.

همان شب اکرم تلفن زد. قرار شد یکدیگر را ملاقات کنیم. محل و ساعت ملاقات را او تعیین کرد، مقابل یکی از فروشگاه‌های کفش ملی در میدان کندي ... و به این نشانه که او یک جعبه شیرینی در دست خواهد داشت.

نه احترام برانگیز بود و نه اعتمادی را جلب می‌کرد. یک شلخته سیاسی تمام عیار بود.

این را از همان نخستین لحظات دیدارش دریافتم و کاش این برداشت هرگز تغییر نمی‌کرد.

دیر آمد. خیلی دیر آمد، تا جایی که داشتم از آمدنش مایوس می‌شدم.

در تلاشهای سیاسی و مبارزاتی پنهانی و زیرزمینی، دیر آمدن بر سر قرار می‌تواند خبر از بروز یک فاجعه بدهد و یا به یک فاجعه ختم شود. پنهانکاری، نظمی با خود دارد که گردش چرخ دنده‌های یک ساعت باید داشته باشند. بدون این نظم، نه ساعت، وقت درست را نشان خواهد داد و نه پنهان کاری پنهان می‌ماند. افزون بر آن، من زنی بودم که بیش از حد متعارف به نظم و انضباط اهمیت می‌دادم. این شیوه در خانه ام و حتی در ارتباط با همسر و فرزندانم رعایت می‌شد. بی‌حضور چنین نظم و ترتیبی قادر به انجام فعالیت‌های اجتماعی نبودم.

اکرم دیر آمد. نه تنها دیر آمد که رعایت پیش‌پا افتاده‌ترین دستورهای امنیتی و حفاظتی را هم نمی‌کرد. بلند بلند صحبت می‌کرد، آن هم در باره مسایلی که آهسته‌گفتنش هم جرم بود و مستوجب شکنجه و اعدام!

پیشنهاد کرد وارد درمانگاهی در همان حوالی بشویم و آنجا به صحبت بپردازیم.

بی‌درنگ مخالفت کردم و او را به دقت بیشتر فرا خواندم.

دو تایی قدم زدیم و صحبت کردیم.

تا آنجا که خانم م... گفته بود، اکرم جز آن که مرا با بانوی ناشناس آشنا کند وظیفه دیگری نداشت. ملاقات ما دو نفر هم، تنها به همین سبب صورت گرفته بود، اما لحظه‌ای بعد وقتی پیشنهاد اکرم را شنیدم، کم مانده بود از شدت هراس خداحافظی ناکرده، او را ترک گویم:

من خوشحالم که شما علاقمند شده‌اید با مادر ملاقات کنید، اما اگر جسارت نباشد می‌خواهم بدانم مقصود شما از این آشنایی چیست؟

با هم کار کردن. با هم تلاش کردن. چون باور دارم که یک دست صدا ندارد...

این را می دانم، اما می دانید که باید کار گروهی و تیمی کرد فقط از این راه است که می شود موفق شد. من مطمئنم که شما در یک گروه کار می کنید. آن خانم هم همین طور، من هم همین طور. باید همه با هم باشیم، بنابراین می خواستم خواهش کنم که ترتیبی بدهید من با اعضای گروه شما از نزدیک آشنا شوم...
نگذاشتم حرفش تمام شود و در حالی که احساس می کردم تپش های قلبم تندتر شده است و شقیقه هایم به تنگی می زند، گفتم:

ببینید خانم، یا شما مرا ابله و نادان فرض کرده اید، یا خودتان به کلی از مرحله پرت هستید... اولاً شما از کجا می دانید من گروه دارم و تازه اگر داشتم چرا باید آنان را به شما معرفی کنم. ببینید خانم، من گروهی ندارم، عضو هیچ گروهی هم نیستم. اگر هم گروهی داشتم و یا عضو گروهی بودم، محال بود آنها را به شما یا به کس دیگری معرفی کنم. به شما هم توصیه می کنم، اگر عضو گروهی هستید و یا گروهی دارید، هرگز آنان را به کس دیگری معرفی نکنید و جانشان را به خطر نیندازید...

پاسخ اکرم به اعتراض خشم آلود من، تنها این بود:

حالا چرا عصبانی شده اید... این جورها هم که شما فکر می کنید نیست... از دست من ناراحت نشوید. چند روز دیگر خودم به منزلتان می آیم و باز در این باره صحبت می کنیم.

از هم جدا شدیم، در حالی که هنوز و همچنان به او بی اعتماد بودم و بیش از آن، از ندانم کاری های او و سازمانش رنج می بردم.

یکی دو روز بعد، در منزل به دیدارم آمد و به این بهانه که به یک دست رختخواب احتیاج دارد. آنچه را که می خواست بی درنگ آماده کردم و چون حمل رختخواب به تنهایی کار آسانی نبود، با اتومبیل خودم او را به بزرگراه "جلال آل احمد" رسانیدم. همانجایی که خواست توقف کردم، او با رختخواب رفت و من به امید بازگشتش در اتومبیل نشستم.

وقتی برگشت، به صحبت پرداختیم. صحبت هایی که طی یک هفته چند بار تکرار شد. اکرم می گفت، من نظرات شما را به مسئولان سازمان مجاهدین اطلاع داده ام و آنان ضمن تایید و تحسین و تمجید از این همه دوراندیشی، گفته اند به شما بگویم که از آن سوی قضیه هم این مشکل وجود دارد، یعنی سازمان نمی تواند اطلاعات و آگاهی های خود و شرایط همکاری را با شما در میان بگذارد بی آن که اعتمادی میان هر دو سوی قضیه وجود داشته باشد. بنابراین، از آنجایی که سازمان مجاهدین خلق یک سازمان شناخته شده است و شما فقط یک گروه کوچک هستید، این شما باید که باید به سازمان اعتماد کنید.

این صحبت ها که بحث های دیگری را به دنبال داشت، طی یک هفته چند بار میان من و اکرم رد و بدل شد.

سرانجام دریافتم که به تنهایی نمی توانم تصمیم بگیرم. این تصمیمی سرنوشت ساز بود و می توانست جان باقر، محسن، محمد، فلور و بقیه دوستانم را به خطر بیندازد. بنابراین فکر کردم با باقر ایزدی ماجرا را در میان بگذارم و از راهنمایی او بهره بگیرم.

وقتی ماجرا را با باقر در میان گذاشتم، کم مانده بود از خوشحالی بال درآورد و پرواز کند. بی هیچ تامل و درنگی، پیشنهاد کرد "گروه" به سازمان مجاهدین معرفی شود. برای او، این معرفی بی تردید تحقق آرزوی دیرینش بود و برای من برزخی بر سر یک دوراهی سرنوشت.

به او گفتم:

ببین باقر، مساله جان در میان است. مساله جان و جوانی تو و دیگر دوستانمان مطرح است. اگر این دختر مامور نفوذی رژیم باشد، اگر به خاطر اشتباهی، یکی از ما و فقط یکی از ما به دام افتاد، جان دیگران به خطر می افتد.

درست است. ولی شما هم بیش از حد وسواس دارید و منته به خشخاش می گذارید. اگر تا ابد بخواهیم این وضع را ادامه بدهیم و به کسی اعتماد نکنیم، تا ابد هم کاری نمی توانیم انجام دهیم...

آره. ممکن است کاری انجام ندهیم، اما جان خودمان و دیگران را هم به خطر نمی اندازیم...

ببینید، من ترجیح می‌دهم که کشته بشوم و کاری انجام بدهم، تا کاری انجام ندهم به این تصور که کشته می‌شوم...

باقر در آنچه که می‌گفت صادق بود. او را بارها آزموده بودم و هرگز جز راستی و صداقت در او نیافتم. این که جانش را در گرو پیکار با رژیم خمینی گذاشته بود، یک خودنمایی، تظاهر و یا دروغ نبود. یک واقعیت محض و عاشقانه بود. پیش از این نوشتم که او جوان بسیار زیبا رویی بود و به خصوص چشمان آبی روشن و پوست سفید و خوش‌نگش، برای دختران ایرانی که چنین مردی، رویاهایشان را می‌سازد، بسیار توجه برانگیز بود. دختران بسیاری در صدد شکار او بودند و هرگاه از این مقوله با باقر صحبت می‌کردم، می‌گفت من حتی از دیدار با دختران فامیلم پرهیز می‌کنم، مبادا علاقه‌ای پیدا شود و این علاقه مرا از مبارزه باز دارد. یک بار به او گفتم، تشکیل کانون خانوادگی، داشتن همسر و تربیت فرزندان خوب و شایسته هم، نوعی مبارزه اجتماعی و انسانی با ناهنجاریها است. در جوابم گفت، آری ولی یک پدر یا همسر باید نخست خانه‌ای و وطنی شایسته داشته باشد، تا بتواند پدر شایسته‌ای از آب درآید.

نمی‌دانم در اشتیاق و شور صادقانه باقر چه سحر و جادویی نهفته بود که حق را به جانب او دادم و تسلیم خواست او شدم، بی آن که تصمیم به معرفی همه اعضای گروه داشته باشم.

به باقر گفتم، چون تو آرزو داری و چون تو می‌خواهی، ترتیب دیدارت را با اکرم خواهیم داد، اما از معرفی سایر اعضای گروه معذورم و از تو هم به حای یک خواهر بزرگتر خواهش می‌کنم در تاریکی گام برنداری، تسلیم احساسات نشوی و جان خودت و دیگران را این گونه بی‌پروا به خطر نیندازی. قول داد.

باقر قول داد، اما تا من به وعده ام وفا کنم و او را به اکرم معرفی کنم، نزدیک به یک ماه طول کشید. شب و روزم را نمی‌دانستم. هنوز هم به اکرم اعتماد نداشتم. هنوز هم حاضر نبودم کاری صورت بدهم که بعدها به خاطرش خودم را سرزنش شده ببینم. طی این مدت، سه تا چهار بار با خانم م... تلفنی صحبت کردم. از بیم مراقبت تلفنی به رمز و ایما و اشاره سخن می‌گفتم. بارها به او گفتم، این خواستگاری که برای دختر من فرستاده‌اید، خواستگار مناسب و شایسته و قابل اعتمادی نیست. خانواده مزخرفی هم دارد.

و او هر بار در جواب من می‌گفت، نه این طور نیست. این خواستگار را همان خانم ناشناس معرفی کرده است. او زن محترم و قابل اعتمادی است. مدتهاست با خواستگار دختر شما از نزدیک آشنا است و اگر خواستگار مناسبی نبود، حتما معرفی نمی‌کرد.

سرانجام براساس حسن اعتماد خانم م... و اصرار روزافزون باقر ایزدی قانع شدم که اکرم را به سراغ او بفرستم، اما لازم بود که یک بار دیگر با باقر صحبت کنم و آخرین هشدارهایم را به او بدهم.

حالا دیگر حتی نام زن ناشناس را هم نمی‌دانستم. زنی که سرنوشتی دردناک داشت. نامش "مادر رضوان" بود، در دام فریب افتاد، آزار و شکنجه‌ها دید و سرانجام خود را در اوین حلق آویز کرد. به قصه پر غصه باقر برگردیم.

بدون اشاره به آن تجربه‌ای که خود داشتم، هشدارهایی که به باقر دادم معنا و مفهوم واقعی را پیدا نمی‌کند. این تجربه در غلتیدن خودم در یک دام هولناک بود:

پیش از معرفی باقر به اکرم، سیر حادثه‌ها، تماس‌ها، اطمینان خاطرهایی که خانم م... به من داد، اکرم و مرا به هم نزدیک کرد. نه مثل دو دوست، بلکه به صورت دو مبارز که به هم اعتماد نداشتند، اما می‌خواستند هر دو برای هدف بزرگتری، همکاری کنند.

اکرم در یکی از این دیدارها، پیام سران سازمان مجاهدین خلق را برای من آورد که سازمان آنچنان ضربه‌هایی خورده است که دیگر به یاران و اعضای قدیمی خود هم نمی‌تواند اعتماد کند، بنابراین یا موضوع همکاری با ما را فراموش کنید و یا به آنچه که ما می‌خواهیم عمل کنید.

این حرف‌های منطقی، چیزی نبود که دختری نظیر اکرم حتی درک روشنی از آن داشته باشد و بر پایه این استدلال به این نتیجه رسیدم که پیام از سوی سازمان مجاهدین است و چه بهتر بدون این که دیگران را به خطر اندازم، خودم تجربه مقدمات همکاری با آنها را از سر بگذرانم.